



بیرون رینگ با محمود کمالی

## دلخوشم به مصاحبت قدیمی های محله

دوبار مابره بودند تعلیماتی بیر جند که فرار کرده بودم. در پادگان هم سلام نظامی نمی دادم؛ مافوق و سرباز برایم یکی بودند به همه می گفتم «سام علیکم».

آن روز هم همین طور سلام دادم که تیمسار امیرصادقی چندتا فحش داد و گفت: «مرتیکه فلان فلان شده این چه طرز سلام دادن است؟!»، خیلی محترمانه گفتم: «شما تیمسار این مملکت هستید، من یک سرباز. احترام خودتان را نگه دارید. شما می توانید به خاطر درست سلام ندادن تنبیه هم کنید، به مادر و خواهر من که در خانه نشسته اند، چه کار دارید!»، اما دوباره همان فحش ها را تکرار کرد که «پدر سوخته... چه لفظ قلم برای من صحبت می کنه...». و باز فحش داد. بار سوم که فحش داد با مشت زدم توی صورتش و فرار کردم. از آنجا که همه سربازها هوایم را داشتند و من هم دونه خوبی بودم، سرهنک های صبحگاه هم همه پیر و پوده بودند، توانستم فرار کنم. تا مدت ها سرباز فراری بودم؛ ۱۰ سال.

### آبی که از آسیاب نمی افتاد

بعد فرار از سربازی مدتی گم و گور بودم. یک روز سر دژبان مشهد که به او صادق جنگلی می گفتند، آمده بود محله طبرسی. توی قهوه خانه نشسته بودم که سر رسید. خیلی پکر بود. گفتم اینجا چه کار می کنی صادق؟ گفت: «یک سرباز فراری دارم که دهن ما را سرویس کرده اند که حتماً این بابا را باید بگیریم». گفتم اسمش چیه؟ گفت «محمود کمالی محمدزاده» خنده ام گرفت. گفتم تو بمبیری نمی توانی این بابا را بگیری. قسم هم خوردم که باورش بشود. پادشاهی باز از تعجب گفت: «مگه کیه؟» «گفتم من هستم». همه اهل محل من را به نام محمود کمال می شناختند و از دنباله فامیل کمالی محمدزاده خبر نداشتند. باورش نمی شد، شناسنامه ام را به نشان دادم، گفت: «پس بی خود نیست خودشان نمی آیند دنبال تو». که بهر حال نه اینکه ترسی از من داشته باشد، به خاطر حرمت قهرمانی و احترامم، نادید گرفت و رفت. البته چند باری گرفتند بر دژبانی جای باغ ملی، اما مثل قرقی از دستشان در می رفتم. تا مدتی دور از چشم ها بودم، آب ها که از آسیاب می افتاد، دوباره بر می گشتم.

### کارتی با امضای مردم

حدود ۱۰ سال سرباز فراری بودم با اینکه موقعیت های خوبی برای کار دولتی برایم پیش می آمد، اما نمی توانستم از آن موقعیت ها استفاده کنم. تا اینکه شوهر دختر خاله ام راهکار خوبی نشانم داد؛ گفت «محمود برو یک استشهاد محلی تهیه کن که چند سال پیش خانه ام آتش گرفته و برگه پایان خدمتم در آتش سوزی از بین رفته است!». این شد که صبح زود برگه به دست، رفتم جلوی حمام حاج رستم نشستم. به صاحب حمام ماجرا را گفتم، اولین امضا را خودش زد. از هر که از در حمام در می آمد یا می رفت داخل، امضا گرفتم. تا عصر ۱۰۰ تا امضا پای برگه ام داشتم. برگه را دادم به شوهر دختر خاله و با ۱۲۰۰ تومان بالاخره توانستم کارت پایان خدمتم را بگیرم.

### اول بوکس، آخر هم مهمان پذیر

بالاخره در سن ۳۲ سالگی توانستم برگه پایان خدمتم را بگیرم، اما دیگر سن من از سن استخدام دولت گذشته بود. بوکس را هم که عشقی دنبال می کردم و حقوق و مواجی در کار نبود. ازدواج کرده بودم وزن و بچه خرج داشت. هم تاکسی از خودم داشتم که مسافر کشی می کردم و هم مدت زیادی راننده اتوبوس خط تهران-مشهد و شیراز-مشهد بودم. سنم که بالاتر رفت، قهوه خانه ای در ملک پدری ام در محله طبرسی راه انداختم و شدم قهوه خانه دار. بعد از تبدیل ملک پدری به مهمان پذیر، قهوه خانه هم جمع شد تا این روزهای پیری تنها دلخوشی ام باشد گشت در کوچه پس کوچه های دیروز و نشست با قدیمی های محله و گفتن و شنیدن از روزهای خوش دیروز و دل زنده کردن به آن خاطرات.



را می خواستند. محمود کمال اسمش سر زبان ناظم و مدیر مدرسه بود، همیشه می گفتند: «نه به ناصر، نه به این بچه!» پدرم هم همیشه می گفت «آقای مدیر! پنج تا انگشت که مثل هم نمی شوند».

دبیرستان که رفتم کمی آرام تر شده بودم. البته آرام که نه، نوع شیطنت هایم فرق کرده بود. حالا دیگر سینما را شناخته بودم و با بچه های هم پیاله خودمان قرار فرار می گذاشتم و سر ساعت از مدرسه برای فیلم دیدن در می رفتم. تا دوم دبیرستان بیشتر درس نخوانده بودم که اخراجم کردند. پسر مدیر مدرسه به پشت گرمی باباش ضعیف کشی می کرد. من هم دنبال فرصتی بودم تا حسابی حال او را بگیرم. یک روز که جلوی چشمم به یکی از بچه های ضعیف مدرسه زور گفتم، زدمش. پرونده ام را دادند دستم. یک خط قرمز بزرگ هم روی آن کشیدند که اکابر هم قبول نکنند. دکتر حداد هم دیگر نتوانست کاری برایم بکند. بعد از آن مدتی در ترمینال روی اتوبوسی که دایمی ام سهمی از آن داشت، شاگرد راننده بودم. سال ۱۳۳۸ هنوز ۱۷ سالم نشده بود که رانندگی روی اتوبوس های غول پیکر اینترنت نشنال را یاد گرفتم. عشق ماشین بودم و رانندگی.

### سربازی با طعم نمایش

یک بار هنوز به سن سربازی نرسیده بودم که مرا انداختند توی ماشین و بردند بیر جند. نه حرفم را باور می کردند که من هنوز ۱۷ سال هم ندارم و نه اجازه دادند با خانواده ام تماسی بگیرم. دوروزی در پادگان بودم تا اینکه فرار کردم. اما بار دومی که برای سربازی گرفتم، دیگر وقت رفتن بود و باید می رفتم. من از اولی که رفتم، در باشگاه افسرها بودم. تئاتر بود، نمایش بود، خانواده ارتشی ها می آمدند و گروه ارکستر ارتش برنامه اجرا می کرد. این طور شد که من اصلاً نظام جمع ندیدم و تفنگی هم دستم نگرفتم. یک تئاتر به نام «دزد مروارید» کارگردانی کردم که خیلی خوششان آمد. نقش اولش را هم خودم برعهده داشتم. مافوق هایم دوست داشتند بمانم، اما من می خواستم بروم جایی که بتوانم راننده باشم. خودشان آموزش رانندگی گذاشتند و از آنجا هم رفتم پادگان تربت حیدریه و ۱۷ ماه صادقانه خدمت کردم.

### مشت فراری

من سر صبحگاه سر لشکر امیرصادقی را تکت زد. کسی که در سال ۱۳۴۳ عضو وزارت جنگ شد. از آنجا که از بچگی، هم صدای خوبی داشتم، هم قشنگ فلوت می زدم؛ از من خواسته شده بود دعای برنامه صبحگاه را بخوانم. همان طور که قبلاً گفتم من اصلاً نظام جمع ندیده بودم، فقط

محمود کمالی محمدزاده وقتی خاطره روزهای رفته را مرور می کند، دوباره جوان می شود. چشمانش از رضایت می درخشد و صدایش اوج می گیرد. حکایت زندگی اش را شیرین نقل می کند: شیرین عین همسایگی های منطقه ثامن. گوشه های تاریک و لحظه های غیرورزشی زندگی این همسایه را اینجا بخوانید.

### پسر شیطان خانواده

خانه ای که من و پدرم در آن به دنیا آمده ایم، هنوز هست. کوچه ای که آن زمان به کوچه حمام «حاج رستم» معروف بود و الان به کوچه امیری. پدرم چند باب نانوائی اطراف حرم داشت که فقط دوتای آن ها را به خاطر دارم. یکی دور فلکه گل کاری، یکی هم اول چهارشنبه بازار قدیم. ۱۰ خواهر و برادر بودیم که سه تا به رحمت خدا رفته اند. یکی از رفته ها برادر ناصر است. اودو سال از من بزرگ تر بود. ناصر در سال ۱۳۴۱ قهرمان بوکس بود. ۳۹ مسابقه بدون باخت داشت. سر یک ناحقی، بوکس را برای همیشه بوسید و کنار گذاشت. بعد هم درس را ادامه داد و شد دکتر رادیولوژیست. او سال ها در بندر پهلوی خدمت کرد. مردم دار و نوع دوست بود. مردم آن شهر چنان ارادت به برادر داشتند که بعد از مرگش بگذاشتند او را به مشهد بیاوریم. همانجا مراسم ختمش را گرفتند و همانجا هم دفنش کردند.

### بی مدرسه

خیلی مدرسه عوض کردم. از پس که شرو شیطان بودم. پسر عمه ام دکتر حداد از شخصیت های بنام آن زمان بود. به حرمت او بود که اخراج نمی کردند و از این مدرسه به مدرسه دیگری می فرستادند. برعکس من، ناصر بچه درس خوان و مؤدبی بود. مدیر و ناظم در هفته چند بار به خاطر شیطنت های من، پدرم

یک روز که جلوی چشمم به یکی از بچه های ضعیف مدرسه زور گفتم، زدمش. پرونده ام را دادند دستم. یک خط قرمز بزرگ هم روی آن کشیدند که اکابر هم قبول نکنند